

ارزوه شدم...



کرد. آن وقت شاه در ذهنم خیلی ارزشمند بود این حرف مثل پُتکی بود برافکار من!

چند روز گنج بودم. علی مسیر خود را به خوبی انتخاب کرده بود. به حاج محمد ایمان داشتم. مرد مُتدئتی بود. پیش او رفتم و حرف‌های پسرش علی را بازگو کردم. دست گذاشت روی بینی اش با شدت گفت: «هیس! هیس! هیس!» من ترسیدم. نگاه کردم. کسی آنجا نبود. متعجب شدم. حاج محمد سعی کرد با محبت بیشتر به من، حرف‌های علی را فراموش کنم. روز بعد، حاجی دوباره من را صدا کرد و سؤال کرد: «به کسی چیزی نگفته‌ای که!» گفتم: «نه.» ده تومان انعام به من داد. گفتم: «اما می‌خواهم بدونم علی راست می‌گه؟ شاه پشت سر همه این فسادهاست؟» حاج محمد نگاه به اطراف خود کرد. گفت: «بابا، یک وقت جایی چیزی نگي‌ها! ساواک پدرت رو درمیاره.» من با غرور گفتم: «ساواک کیه؟! دوباره فریاد «هیس هیس» حاج محمد بلند شد.

فهمیدم از حاج محمد چیزی نمی‌توانم بفهمم. با علی بیشتر رفاقت کردم. او بی‌پروا شروع به گفتن مطالبی کرد که برایم غیرقابل باور بود: از زن شاه، خواهران شاه... گفته‌های علی یزدان‌پناه، پسر حاجی که تُبل مُبل هم بود، همه افکار مرا دستخوش دوگانگی فوق‌العاده‌ای کرد.

مدت‌ها بود به این فکر بودم. شبی در خانه با احمد مشغول صحبت بودیم. بهرام فرجی که پدرش پسر دایی پدرم بود، آنجا بود. دیدم بهرام هم حرف‌های شبیه حرف‌های علی یزدان‌پناه می‌زند؛ اما نه از فساد شاه، بلکه از ظلم شاه که: مردم را می‌گیرند، زندانی می‌کنند و می‌کشند. شاه اجازه نمی‌دهد روضه امام حسین (علیه‌السلام) خوانده شود. من که از کودکی با روضه امام حسین (علیه‌السلام) رشد کرده بودم و از اول سال تا مهرجان، [۴] فصل کوچ ایل، در انتظار روضه خونی‌ها بودم، با صدای بلند گفتم: «غلط می‌کنه!» با این کلمه، رنگ بهرام مثل گچ سفید شد. با دست‌چاگی گفت: «می‌خوای بگیرنمون؟»

سال ۵۴ بود. من و احمد برای کمک به پدران مان دو برادر خودمان سهراب و محمود را که همسن و سال هم بودند، پیش خودمان آوردیم. حالا پنج نفر در یک اتاق بودیم که هم اتاق خواب بود، هم آشپزخانه و انباری و همه چیز همین یک اتاق آسیه خانم بود. پیرزن کسی را نداشت. ما به او هم غذا می‌دادیم. البته احمد بیش از من به پیرزن توجه می‌کرد. اتاق کناری ما هم یک خانم فقیر دیگری به نام معصومه با فرزند

یتیم خود، زندگی می‌کرد. احمد به پسر او هم درس می‌داد. همیشه مهدی سر سفره ما میهمان بود. شب که دورهم جمع می‌شدیم، شروع به کشتی گرفتن می‌کردیم. من و احمد همسن و سال و هم‌زور بودیم. بعضی شب‌ها تا نیمه‌های شب با هم گلاویز بودیم. البته هرگز دعوایمان نشد.

سال ۵۵ بود بنا به پیشنهاد احمد پام به مسجد قائم [۵] باز شد که آقای حقیقی [۶] آنجا آموزش قرآن می‌داد و به نوعی ترجمه یا تفسیر قرآن داشت. از مسجد قائم سراز تکیه [۷] فاطمیه درآوردیم. در عموم زیارت عاشوراهای صد لعن و صد سلام [۸] که عطاخان، مداح تکیه، قرائت آن را برعهده داشت، شرکت می‌کردم. در همین سال‌ها فردی روحانی، به نام محمودی، در مسجد امام [۹] که معروف به مسجد ملک بود، منبر می‌رفت. جمعیت بسیار زیادی در مسجد پای صحبت او می‌نشستند. خیلی دلنشین حرف می‌زد. برای هر سطر از کلمات خود آدرس می‌داد: سوره فلان، جزء فلان، آیه فلان. بشدت تحت تأثیر صحبت‌های او بودم. آرام‌آرام روح و تعصب مذهبی در وجودم در حال شکل گرفتن بود.

تابستان سال ۵۵ گاردن پارتی [۱۰] را به کرمان آوردند. قابل توجه است شاه در همه مراکز استان‌ها، مراکز فساد را برای گمراه کردن جوانان ایجاد کرده بود؛ اما در کرمان هیچ‌یک از این مراکز نتوانست شکل بگیرد. آن روز همه خواننده‌ها و رقصه‌های معروف (آقاسی، حمیرا، هایده، آریتا) آمده بودند در یک زمین باز در انتهای خیابان ابوحامد که در آن زمان به خیابان ضمّصام [۱۱] معروف بود. خیمه بسیار عظیمی برپا کرده بودند. مردم برای

همیشه مهدی سر سفره ما میهمان بود. شب که دور هم جمع می‌شدیم، شروع به کشتی گرفتن می‌کردیم. من و احمد همسن و سال و هم‌زور بودیم. بعضی شب‌ها تا نیمه‌های شب با هم گلاویز بودیم. البته هرگز دعوایمان نشد